

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۱۱)

تألیف جرجی زیدان

سلمان سخن اورا گوش میداد و چون تمام شد گفت اینده گفتمی اندرزی مفید بود اینک من هم برای انجام کاری که غروب امروز شروع کرده ام میروم و پس از انجام نتیجه آنرا بتو اطلاع خواهم داد امیدوارم این خدمت که در نظر گرفته ام در نظرت پسند افتد و تا من بتو اطلاع ندهم از آن مطلع نشوی بهزاد در حالیکه کفش خورا پیاستوار میکرد سخنان سلمان را گوش میداد و چون سلمان سخن پیاپیان برد بهزاد گفت برو در امان خدا فردا در همین جا ملاقات خواهیم کرد و اگر نیامدم انتظار مرا نداشته باش طیب این بگفت و بطرف اطاقیکه دنانیر و دیگران در آن بودند روان گردید سلمان هم بیستن و قفل کردن در اطاق مخصوص مشغول شد :

فصل هیجدهم - میمونه بهزاد را دوست میدارد ؟

پس از آنکه طیب با سلمان از اطاق بیرون رفت دنانیر زینب را برخت خواب برده خوابانید و از میمونه پرسید در صورتیکه مایل باشد وسائل استراحت و خواب برایش فراهم است میمونه بیداری و مکالمه با دنانیر را بر خواب ترجیح داد زیرا بی اندازه بدنانیر انس گرفته و بجده خود عبادت هم زیاد الفت داشت و تا آنها بیدار بودند خواب اورا نمیگرفت دنانیر کتیز کانرا فرمود تا شام حاضر کرده خود و عبادت پس از صرف طعام بکفتار مشغول شدند سخن آنها عموماً در اطراف بهزاد بود و هر یک برای دیگری از حالات و اطوار غریب و عجیب بهزاد که دیده بود نقل مینمود و بیژده عبادت بی اندازه مجذوب بهزاد بود و میگفت بهزاد را مردم مداین بکتن از قوس مقدسه و اولیای دارای کرامات و مقربین درگاه باری تعالی می شمارند و از استتار

و گوشه گیری وی متعجب‌اند و همین گوشه گیری و استتار باعث عظمت و رفعت مقام وی شده و بر جلالش افزوده است « انسان چیزهائی را که حقیقت آن بروی مجهول است پیوسته بنظر احترام و بی‌مناکی مینگرد تا مجهولش معلوم شود » همین‌طور سکوت در مجالس باعث بهت و رفعت منزلت شخص است برعکس زیاددرویی در گفتار موجب نقصان هیبت و قلت احترام است - انسان تا سخن نرفته و لب بگفتار نگشوده طرف و حریف وی گمان میکند که آنچه رفیقش در دل پوشیده دارد بی اندازه مهم و عالی مرتبه است و چون رفیق بسخن آید و زبان بگفتار آلاید پس از آنکه طرف انتظار دارد فی‌المثل از رفیق سخن عاقلانه و گفتار حکیمانه بشنود اگر برخلاف انتظار گفتاری لغو و سخنی بیهوده از رفیق شنید آنهمه اعتبار و احترام رفیق مزبور که قبل از تکلم در نظر حریف خود داشت یکباره بمبدل بذات وی اعتباری میشود عقلای صاحب‌نظر پیوسته سخنان خود را بسکوت و قلت کلام پر قیمت کرده و آرایش داده اند و هر زمان بسخنی احتیاج افتد و مقام اقتضا نماید بگفتاریکه موافق مقتضای حال باشد لب میگشایند و هیچگاه سخن بیهوده و بی‌موقع از آنها بگوش مخاطب نمیرسد می‌مونه سخنان آنها را که راجع بتوصیف و تعریف بهزاد بود میشنید و دل در برش برقص اندر بود و در حقیقت کیفیت و حالت مخصوصی ادراک میکرد که تعبیر از آن بیان ممکن نشود « یکسال و کسری بود که می‌مونه اینجوان را دیده و رفتار و کردار نیک او را پیوسته در مدنظر داشت و همین قضیه سبب احترام و اعجاب می‌مونه از بهزاد بود » پس از چندی کار بجائی رسید که اگر بهزاد دیرتر بملاقات آنها می‌آمد می‌مونه دل‌نگران و پریشان خاطر شده تا بهزاد را نمیدید آسوده دل نمیشد و اطمینان نمی‌یافت « حتی حاضر بود از دور هم آگر شده او را ببیند » مدح و تعریف جدش عباد از بهزاد بیشتر مقام و احترام او را در دل می‌مونه می‌افزود و بالاخره چنان شد که اگر صدای بهزاد را میشنید دل در برش می‌طپید « و اگر گاهی بهزاد سخن میگفت دلش مضطرب شده و خسارش گلگون میکردید » و شرم او را فرو

میکرفت « متدرجاً این قسمت نیز ترقی کرده روزگاری آمد که اگر میمونه اسم بهزاد را از کسی میشنید دلش بهیجان آمده و از شنیدن اسم جوان ایرانی لذت میبرد و اگر کسی از بهزاد عیبجویی میکرد و انتقاد مینمود یا رفتار او را بزشتی نسبت میداد با تمام قوا در مقام دفاع برمیآمد و با کمال شجاعت ایرادات طرف را رد مینمود میمونه همه اینکارها را میکرد و نمیدانست که بهزاد عشق پیدا کرده « و اگر از او میپرسیدند بهزاد را دوست میداری؟ متعجب شده در مقام آنکار برمیآمد « نه آنکه انکاری از روی تهاق و دورویی باشد بلکه حقیقتاً از عشق خود بهزاد بیخبر بود خصوصاً تا آنوقت کلمه از بهزاد نشنیده بود تا دلالت بر عشق و محبت بهزاد نسبت بوی نماید و از این طریق بر از عشق بی برد بهزاد هر وقت بمنزل آنها میرفت باعباده پیر طرف گفتگو میشد و آنچه لازم داشتند از او میپرسید و مهیا میکرد و اگر میمونه را میدید در حالیکه چشم خود را بچیز دیگری میدوخت و بطرف دیگر نگاه میکرد از وی احوال پرسی مینمود و غالباً گفتگوی او با دخترک در نهایت سادگی و اختصار بود عشق و محبت میمونه نسبت به بهزاد متدرجاً حاصل شد نه آنکه خود میمونه عمداً محبت و عشق را در وجود خویش ایجاد کند یا بمعنی که میمونه هیچ گاه فکر خود را باینقضیه متوجه نگرفته بود که آیا بهزاد را دوست دارد یا نه؟ و اگر هم گاهی باین فکر میافتاد خود را بزودی منصرف مینمود زیرا کوچکتر نمونه که دلیل عشق و محبت باشد از بهزاد نسبت بخود مشاهده نکرده بود لکن خود میمونه بهزاد را دوست میداشت و بوی عاشق بود با آنکه از آثار و دلایل وجود عشق و محبت بکلی بیخبر و بیگانه بود اینحالت همینطور در میمونه بهمیندرجه تواقف داشت تا آنکه در این شب غفاتی و بدون انتظار بهزاد را در قصر مأمون دید و مشاهده نمود که بهزاد بازیب سخن میگوید و مزاح و مطایبه میکند قوه رشک و حاسه غیرت در وجود وی بحرکت آمد با آنکه میدانست رفتار بهزاد بازیب فقط منبث از جنبه

ملاطفت است وقتی اینقضیه را مشاهده کرد پنداشت تیری در قلبش جای گزین شد هر چه خواست خود را قانع کند که مقام مقتضی رشک و غیرت نیست توانست . عقلش برای اثبات اینمعنی دلائل اقامه کرده و برا اقناع مینمود . اما دلش همچنان مضطرب و پریشان بود . از اینساعت بعد میمونه در وجود خود از علت و موجب حصول اینحالت تفحص میکرد و میخواست جهت و عامل پیدا شدن اینحال را در خود بداند ؟ چون دنائیر و جدّه خود را مشغول بصرف شام دید موقع را مغتنم شمرده دربارّه سبب و مصدر اینحالت تازه که رشک و غیرتش مینامند متفکر بود و از خود سؤال کرده و فکر میکرد که آیا بهزاد را دوست میدارد ؟ هر وقت اینفکر او را میگرفت شرم و حیا بروی غالب شده و گرفتاری خود را در این بند انکار میکرد زیرا از رفتار و کردار و طرز برخورد بهزاد تاکنون چیزی که مثبت محبت و عشق بهزاد نسبت بوی باشد ندیده بود بنابراین عشق خود را هم نسبت باو تکذیب میکرد که گفته اند « که یکسر مهربانی در دسری » آخر کار خود را اینطور قانع کرد که بهزاد را دوست میدارد برای آنکه جوانی آراسته بفضائل و اخلاق راقیه است این هم برای میمونه آقدرها پایدار نماند زیرا میدیدد محبت و دوستی که در خود نسبت بهزاد احساس میکند غیر از محبت و میلی است که فی المثل بجدّه خود عبادّه دارد با آنکه عبادّه از همه کس نسبت بوی نزدیکتر و مهربانتر است .

آنوقت دانست که سبب محبت و دوستی وی بهزاد غیر از آراستگی وی بفضائل و احسان و دیگر جهاتی است که داراست میمونه و قتیله خود را محکوم محبت و عشق بهزاد دید و دل خویش را اسیر و پابند او مشاهده کرد خاطرش گرفته شد زیرا بهیچوجه علامتی که بر عشق و محبت دلیل باشد از بهزاد ندیده بود ایام ماضیه و روزگار گذشته را در نظر خود مجسم کرد و صفحات تاریخ و سرگذشت سابق را در صفحه خیال مطالعه نمود و جمیع رفتار و گفتار بهزاد را

بدقت متذکر شده کوچکترین دلیلی بر عشق و محبت وی نسبت بخود نیافت بالاخره خود را اینطور اقناع کرده که سبب اینگونه رفتار از بهزاد باوی آنسته میخواهد عشق خود را از او پنهان دارد یا آنکه عشق خویش را مکتوم داشته نادر باوه گرفتار محبت خود جفا کرده باشد .

عباده و دنائیر مشغول صرف طعام و میمونه در دریای خیال غوطه ور شده چون شام با آخر رسید

دنائیر گفت نمیخواهید بخواید ؟ چه نیمه شب نزدیکت عباده گفت منکه بخواب میلی ندارم لکن میمونه را ببرید تا بخوابد میمونه چون اینسخن را از جدّه خود شنید ضمناً یادش آمد که بهزاد وعده داده ثانیاً باطاق برگردد از اینرو میل نداشت برود و میخواست مرتبه دیگر او را ببیند شاید در حین ملاقات اشاره از او درک کند که دلیل عشق و محبت باشد با آنکه عادت کرده بود همواره او امر جدّه خود را اطاعت کرده و کور کورانه مطابق میل او رفتار نماید اینساعت نخستین مرتبه بود که دلش بمواقفت و اطاعت حکم جدّه اش راضی نبود لکن نمیتوانست بعصیان و طغیان قیام کند ناچار متحیر و در کار خود سرگردان ماند دنائیر که از حالت میمونه مطلع شده بود چون حیرت و تردید او را دید سبب و علت را بخوبی درک کرد لکن عباده که بکلی از اینعوامل دور و از اینعواطف و احساسات کاملاً بیخبر و بیگانه بود از میمونه جز اطاعت و نظاری نداشت دنائیر در پی چاره برآمد عباده گفت خوب حالا خواب زود است بگذار میمونه هم با ما باشد من امشب را یکی از بهترین شبهای عمر خود محسوب میدارم و از حضور شما بی اندازه مسرور و خوشحالم آنکاه دست خود را یازیده میمونه را در آغوش کشید و گفت مخصوصاً خانم عزیز من میمونه که نعمت غیر مترقبه است . بگذار امشب از دیدارش تمتع ببرم دیگر از سرور و خوشحالی میمونه مپرس چهره اش از فرح برافروخت و چون دنائیر ویرا

در آغوش کشید او نیز بوسه گرمی از دنانیر ربوده و از شدت انبساط و سرور بخنده آمد:

فصل نوزدهم - تنگنای حیرت

عباده از مهربانی و محبت دنانیر خشنود شده بروی آفرین خواند و چندانی طولی نکشید که صدای پای طیب بلند شد دل میمونه مضطرب شد و بسختی خود را نگاهداری نمود دنانیر با استقبال طیب برخاست و بهزاد را دید که لباس خود را آراسته و بعلاوه جفیه بر گرد سر پیچیده گویی خیال سفر دارد

دنانیر گفت طیب ماهوای سفر دارد؟ بهزاد گفت مجبورم برای کار مهمی بروم و اگر ناچار نبودم میل داشتم نزد شما باشم لکن فردا اگر خدا بخواهد باز بملاقات شما خواهم آمد عباده برای احترام طیب ایستاده و میمونه پهلوی او بود چون عباده سخن طیب را شنید پیش رفت طیب از در اطاق وارد شده عباده باو گفت در امان خدا برو پسر عزیزم امیدوارم بزودی سلامت برگردی و ما را فراموش نکنی طیب بانهایت احترام بجانب عباده رفته دست خود را دراز کرد و با عباده مصافحه نمود و گفت من هرگز شمارا فراموش نخواهم کرد آن نگاه بدنانیر متوجه شده گفت دنانیر من مخصوصاً تمنا دارم که همواره و وسائل استراحت اینخاله محترمه را فراهم فرمائی اسکرچه محتاج سفارش و تمنائیست زیرا محبت تو برای استراحت خاله کافی است میمونه در آن میان ایستاده زانوهایش میلرزید شرم و حیا ویرا احاطه کرده پیش از وقت عبارات و جملاتی مهیا کرده بود تا در هنگام بدرود و وداع بهزاد بوی بگوید همینکه او را دید زبانش گره خورد و هرچه تهیه دیده و فکر کرده بود فراموش نمود بهزاد چون از خدا حافظی عباده فراغت یافت بطرف میمونه متوجه شده دست وی را بدست گرفت میمونه دستش سرد شده میلرزید بهزاد فشار مختصری بدست میمونه داده روی خود را بدنانیر نمود و گفت آیا در باره امیاهم سفارش لازمت؟ نه... بهتر آن بود که سفارش لمبارا بخانم خود زینب ام حبیبه نمایم ولی باز هم می بینم احتیاج

سفارش نیست زیرا زینب نهایت محبت را نسبت بلمیاء دارد و کار مهربانی و محبت آنها بدرجه رسیده که من باید اینک لمیاء را برای جلب محبت زینب بخود شقیع و واسطه قرار دهم آنگاه صورت خود را بمیمونه کرده و در حالیکه بادست لوزان خود دست میمونه را میفشرد گفت لمیاء آیا واسطت مرا نزد زینب مینمائی؟ چقدر زود توجه خانم من زینب را بخود جلب کردی؟ گویا چندین سالست باهم مصاحب و مجالسید این گفت و خندید و چشمانش چنان درخشید که نزدیک بود راز دل و سر نهانش برملا افتد و آشکارا شود. میمونه کیفیت حالش تقریری نیست چه حالات مختلفه بوی عارض شده بود شرم و حیا از طرفی امتنان و تشکر از طرف دیگر فرح و سرور از جانبی آری مسرور و فرحناک بود زیرا از خلال بیان و دقت در گفتار و رفتار بهزاد دلائلی واضح و قرائنی بارز مشاهده کرد که یقین نمود بهزاد او را زیاد دوست میدارد ناچار ساکت شده سر بر زیر افکند دختری مانند میمونه در چنین تنگنا و جایگاه سختی جز حیرت و سکوت چاره ندارد و جز شرم و حیا جوابی نه با اینهمه تبسم حقیقی در لبانش بی اختیار ظاهر و آثار فرح از چهره اش آشکار شد بهزاد که بی اختیار راز دل خود را واضح و آشکار کرده بود از کرده خود پشیمان شده غفلتاً دست میمونه را رها نموده و همان حالت اقباض و وقار سابق را بخود گرفت آثار اهتمام و اطمینان در چهره اش ظاهر شده روی خود را از میمونه بدینانیر بر برگردانده بانهایت سرعت و شتاب از وی خدا حافظی نمود و گفت. خوب. خدا حافظ. تا فردا. و با کمال عجله از در اطاق بیرون رفت دنانیر بوسیله هوش و ذکاوت سرشار خود آنچه باید بفهمد فهمید بر ازدل بهزاد هم پی برد و برخلاف ساعتی پیش که از طرز برخورد ساده بهزاد با میمونه دلگیر بود این مرتبه کاملاً از برخورد و تلقی وی با میمونه خشنود گردید لکن تجاهر کرده و نه طیب که در کار رفتن بود گفت. خدا بهمراه. آن گاه بجانب مهمان ها آمده گفت. خدا. چقدر کار اینطیب محبوب ما زیاد است!!؟

تامی نشیند فوراً برخاسته بی کار مهمی که دارد و یادش آمده میرود من از کار این جوان هیچ تفهیمیدم و نمیدانم که عبادۀ در این بین گفت من از روزیکه او را دیده و شناختم کارش بهمین منوالست با اینهمه محبت و مهربانی که نسبت بمادارد تا بحال ممکن نشده یکساعت یا نیمساعت بامان نشیند همیشه متفکر و آثار اشتغال فکر در چهره اش پدیدار است این اولین مرتبه بود که من او را خندان دیدم آنهم چندان طولی نکشید که باز بحال اول برگشت میمونه که در ضمن گفتار بهزاد از رفتار وی دلیل کاملی برای محبت و عشق او مشاهده کرده بود دلش مطمئن و قلبش فرحناک بود چون بهزاد برفت میمونه بخیالات خود باز گشت که چطور بغتۀ بهزاد دست خود را از دست وی بیرون کشید و چهره خود را منقبض ساخت و جز اینها... پس از لحظۀ دنائیر میمونه و عبادۀ را برای خواب دعوت نمود هر دو برخاسته برای خواب باطاق دیگر رفتند.

فصل بیستم — میدان عیاران

سابقاً گفتیم که سلمان با اسم ملفان سعدون خود را میان مردم مشهور ساخته و برای خدمت باقای خود بهزاد باریس عیاران طرح آشنائی و محبت ریخته بود و چنانچه نکاشتیم ملفان در اول شب به هرش قول داد که هر طور شده در آن شب بمیدان عیاران برود و ویرا ملاقات نماید پس از آنکه هرش بر او خود رفت ملفان هم برای قصر مأمونی از میخانه سلمان بیرون اشتافت تا طیب را از مَرک هرون مطلع نماید و چون دید که طیب از اموری که بر همه کس پوشیده است باخبر است مصمم شد که این بیانات و اخبار که از بهزاد شنیده برای هرش نقل کند و او را مخبر سازد تا چون بملاقات رئیس قشون میرود هرش چنانچه باید او را برئیس قشون معرفی کند و اعتقاد وی نیز مانند هرش بعلم و غیب گوئی ملفان مثبت و مقرر گردد چون در قصر مأمونی سلمان تنهاماند در گوشۀ رفته لباس خود را بیدیل نمود عمامه بزرگ و دو کیسوی بلند و ریش انبوه و جبهه دراز را باز بخود گرفت و سوار بر اشتر خود گردید